



چشم های سرخ
ماهی ها

دریا زیبا و پر تلاطم ، موج روی موج ، عشق روی عشق .
رنگ دریا زیر نور خورشید گاهی سبز سبز ، یا شاید آبی آبی ، و زمانی خاکستری تیره ،
و چه می دانم شاید آبی سبز سربی رنگ .
اما وقتی مشتی آب از دریا برمی گیری و خوب خیره می شوی تا بفهمی که سبز ، یا آبی ، یا
خاکستری ؟
و درمی یابی که بیرنگ بی رنگ .
تمام رنگ ها در دریاست ، میان امواج ، در ژرفای تاریک و سرد آن .
تمام رنگ ها .
آبی ، سبز ، سیاه ، سفید سفید ، مروارید ، مرجان ، صدف ، گوشماهی و یکدنیا ماهی ، به عدد
ستاره های آسمان .

و اگر خدا برای هر هفت آسمان ستاره آفریده باشد تمام آن ستاره ها در دل این دریا .
و هر کدام به رنگی و هر کدام به طرحی ، هر کدام به زیبایی یک غزل ، به لطافت یک گل و به
سبکی نسیم در عمق این دریای بی نهایت شنا می کنند ،
و همه شان عاشق .
و این دریا همسایه ی آسمان .
و هر دو به یک رنگ ، و هر کدام به رنگی ، و تمام رنگ ها در دل این بی نهایت ، هر کدام به
رنگ عشق . به رنگ خود عشق و به بیرنگی عشق عشق .
و شفاف مثل بلور .
می توانی از ورای این آبی تا آن سر ناکجا آباد تا آن سر هستی ، تا ته هستی شنا کنی ، و شنا نکرده
همه را ببینی .
مثل یک نسیم سبک و لطیف و موج همه جایش را تماشا کنی و کیف کنی .
رقص ماهی ها در دل این آب های پر تلاطم با موسیقی امواج و آواز مرجان ها ، یک سمفونی
بزرگ .
راستی اینجا کجاست ؟
تمام هستی در دل این دریا جلوه گری کرده ، خود هستی اینجا می رقصد .
دیوانه وار می رقصد ، می خندد و می رقصد ، می گرید و می رقصد ، می خواند و می رقصد ،
می چرخد و می رقصد .
مگر هستی چه چیزی را گم کرده است ؟
و یا شاید چیزی را پیدا کرده است ، چیزی که یک عمر آن را گم کرده بود و همه جا بدنبالش بود ،
و از همه چیز و همه کس سراغش را می گرفت .
و حالا انگار گم کرده اش را یافته است .
اینجا همه دیوانه اند . اینجا همه عاشق اند . اینجا همه معشوق اند . اینجا همه بزرگ اند .
به بزرگی خود هستی .
اینجا همه می خوانند ، اینجا همه می رقصند ، اینجا همه می چرخند ، و می چرخند دیوانه وار .
می چرخند و می خوانند ، اینجا همه نمی دانم .
و من ،

کنار این دریا ایستاده ام و تماشا می کنم . نسیم دریا با موهایم بازی می کند ، و من می خندم .
و نه ، فقط تبسمی لطیف ، و نگاهم را می دزدم .

اینجا منم و دریا .

و دریا مرا به بازی می خواند .

موج روی موج مرا فریاد می زند .

بیا ، اگر شناگری بیا ، اگر نمی ترسی بیا .

و من آشکارا می خندم . احساس می کنم از نسیم دریا سبک ترم . و کنار ساحل زیبا و آرام دریا

می نشینم ، و با انگشتانم روی ماسه های خیس ساحل نقاشی می کشم ، و ناگاه موجی آرام می آید و
پیش از آن که بتوانم دستم را عقب بکشم انگشتانم را می بوسد ،

و می بینم که تمام نقاشی هایم پاک شده است .

و سرم را به جمع کردن گوشماهی ها گرم می کنم ، ولی خود دریا هم می داند که اگر تنها یک بار
دیگر به امواج خروشان و زیبای او نگاه کنم دیگر نمی توانم در ساحل بمانم .

می خواهم تمام این دریا را شنا کنم ، تمام پهنه ی این امواج را ذره ذره اش را شنا کنم ،

نه اصلا دلم می خواهد غواصی کنم .

در دل این دریای پر راز رمز غواصی کنم ، عشق کنم ، عشق را تجربه کنم ، و یا نه دریا عشق را
تجربه کند .

و دریا که تمام هستی در وجودش عشقبازی کرده است ،

و خود عشق در کنارش که نه ، در عمق عمق وجودش خیمه زده است ، می خواهم همه را ،

همه ی آن عاشق ها را ، به دل خودم مهمان کنم

می خواهم دریا را از عشق سیراب کنم .

و دریا موج روی موج ، عشق روی عشق ، اما همیشه تشنه .

دریا همیشه عاشقانش را تشنه می کشد .

اینجا تشنگی یک راز است .

این همه آب و تشنگی ؟

و من تشنه تر از خود تشنگی تن را به آب می سپارم . چقدر خنک و لطیف است . موج مرا به
بازی گرفته است .

یک بازی کودکانه ، یک بازی عاشقانه ، یک بازی که می دانم دیگر هرگز نمی توانم آن را ترک کنم .

دیگر هیچ کس نمی تواند مرا از دل این دریا بیرون کند .

من آمده ام که تا آن دورها ، تا بی نهایت ، تا خود خورشید شنا کنم .

و مصمم و با صمیمیتی که فقط خود دریا می داند و خود دریا می فهمد شنا می کنم و جلو می روم ، لحظه به لحظه ، جلوتر ، زیباتر ، لطیف تر .

اینجا چه قدر زیباست و بزرگ .

و دریا مرا می خواند ، و من می خندم ، و عاشقانه پیش می روم .

و موج روی موج ، و هر موجی کتابی پر از غزل ، و هر موجی یک مثنوی بزرگ .

و تن را به امواج سپرده ام ، دیگر از ساحل دور شده ام ، من با ساحل کاری ندارم ، مرا با ساحل چه کار ؟

و شنا می کنم و می روم و می روم ، حالا دوست دارم بروم زیر آب ، و می روم .

راستی درد این امواج ، در بطن این دریای گرم و مهربان چه می گذرد ؟

آن جاها چه خبر است ؟ آن جاها را فقط در کتاب ها خوانده بودم ، و حالا خواندن به کارم نمی آید .

آمده ام ببینم و لمس کنم ، احساس کنم ، آمده ام تا همیشه ، تا ابد ، با این آبی بزرگ ، با این خاکستری پیر ، با این سبز سبز که بی رنگ بیرنگ بود بمانم و می مانم .

ولی خودش نمی داند ، یعنی نمی دانم شاید باور نمی کند .

آخر این جا کسی نمانده است ،

همه آمده اند و تنی به آب سپرده اند ، شاید ساعتی ، بعضی روزی ، روزهایی با دریا بوده اند ، بازی کرده اند ، شنا کرده اند ، ماهی هم گرفته اند ، و غواصان صدف هم برده اند ، و هیچ کس هم نمانده است ، و همه رفته اند ، و من آمده ام که بمانم .

و دریا عاشقانه می خندد .

و من پایین و پایین تر می روم .

این جا چه زیباست و چه هیبتی دارد .

ولی نمی ترسم ، اصلا نمی ترسم ، دریا نمی داند که من تا کجا عاشقم ، و دریا باور نمی کند که عشق معجزه می کند .

و دریا می خندد .

و براستی این جا چه زیباست .

چه مرجان های عاشقی ، و چه ماهی های عاشق تری .

این ماهی ها دارند گریه می کنند ؟

باور نمی کنم ، باورم نمی شود . دوباره نگاه می کنم ، اشتباه نکرده ام ، آن ها گریه می کنند ، گریه کرده بودند ، چشم هایشان سرخ سرخ بود ، و دریا اشک را فقط از ابرباور می کند ، زیرا اشک ابر را بارها و بارها بر سینه ی بزرگ خود لمس کرده است .

راستی ابر هم عاشق دریاست .

و عاشق تر این ماهی ها ، که حتی اشک شان را هیچ کس ندیده است ، حتی خود دریا باور نکرده است ، یعنی ندیده است که باور کند .

و راستی چرا دریا نمی داند که این همه شوری از کجاست ؟

دریا با تشنگی آشناست ، و عاشقانش را با تشنگی به مسلخ می برد ، و با تشنگی می کشد .

و بعد ، یک روز ، دو روز ، یک هفته ، یک ماه بعد ، نمی دانم مردم می آیند کنار ساحل ، و یا شاید نمی آیند که رد می شوند و می بینند کسی کنار ساحل افتاده ، یعنی نیفتاده آب آن را بیرون انداخته ، و رهگذر که با رسم دریا آشناست تلخ می خندد و لبش را می گزد که اشکش را دریا نبیند می گوید :
یک جنازه ی دیگر یک عاشق دیگر .

راستی داشتیم چه می گفتم ؟ داشتیم غواصی می کردم ، داشتیم

حالا یادم آمد ، ماهی ها ، چشم های سرخ ماهی ها ، نگاه ماهی ها .

بگذریم

و من هر چه بیشتر به عمق دریا می روم زیباتر و دیدنی تر می شود .

و دریا آرام و صبور مرا مهمان می کند ، مرا به تماشا می خواند ، و در عمیق ترین و دست نیافتنی ترین رازهایش به گردش می برد .

و این جا چه قدر آشناست ، من این جا را می شناسم ، احساس می کنم که قبلا همه ی این ها را

دیده ام ، نه من همیشه این جا بوده ام ، من این جا به دنیا آمده ام ، من این جا بزرگ شده ام .

چه قدر این جا را دوست دارم .

و چه راحت ، و چه راحت قدم می زنم ، چه راحت ثنا که نه پرواز می کنم ، به سبکی یک پروانه ، به نرمی باله های این ماهی ها ، که ستارگان این آسمان زمینی اند .

می خواهم آواز بخوانم . چه قدر دوست دارم این جا شعر بخوانم .

راستی خود دریا با هر موجش برایم غزل خواند ، و من یاد گرفتم .
موقعی که آن بالا روی آب بودم ، وقتی که هنوز شنا می کردم ، غزل را خود دریا به من یاد داد .
و می خواهم بخوانم ، می خواهم این غزل ها را در دل این دریای ژرف و زیبا فریاد بزنم و بخوانم .
دهانم را می گشایم که بخوانم

اما نمی توانم .

یعنی می توانم ، ولی صدایم را نمی شنوم . هیچ صدایی

و برآستی چرا ؟

بغضی غریب گلویم را می فشارد .

نمی خواهم حرف بزنم ، می خواهم شعر دریا را برای خود دریا بخوانم ،

و نمی توانم

و چشم هایم می بارند ، و اشک پشت اشک ، و موج روی موج ، و گونه هایم خیس خیس است ،

و مات زده سرم را بالا می گیرم . اوه چه قدر ماهی دورم جمع شده است .

همه نگاهم می کنند و می بینم این جا همه گونه های شان خیس خیس است ، و دریا تا حالا هیچ
اشکی را ندیده است .

حتی یک قطره .

و کسی از دریا نپرسیده است که این همه شوری از کجاست ؟

این جا همه چیز به نرمی و لطافت حریر و به زیبایی گلبرگ های یک گل سرخ و به سبکی نسیم
عاشقی می کنند .

این جا عمق دریاست .

و چه قدر روشن . نور خورشید که به این جا نمی رسد .

و خورشید که به همه چیز و همه جا می تابد ، و نورش را و گرمایش را بی هیچ دریغی همه جا
ایثار می کند ، در عمق و ژرفای این دریا نامحرم این اسرار شد و اجازه ی تابش نیافت .

پس دلیل این همه نور و روشنایی و گرما ؟

و دیدم که ماهی ها که همه عاشق بودند ، و مرجان ها که همه عاشق بودند ، و ماسه های کف دریا
که خود عشق بودند ، و هر دلی که آن جا بود ، خود خود عشق بود ،

هر کدامشان یک خورشید ، هر کدام نور بودند .

دل یک ماهی برای این دریا بس بود ، و این همه ماهی عاشق ، که گونه های شان خیس خیس بود و این جا هیچ اشکی دیده نمی شود .

فقط گونه ها خیس می شود و چشم ها سرخ سرخ

می خواستم تنها یک غزل بخوانم ، و نه فقط یک دوبیتی ، و نتوانستم ،

و دریغ از یک مصراع

و دیدم که هر ماهی ای ، غزلی ، قصیده ای ، شعری ، ترانه ای ، رباعی ، و عشقی .

و هر کدام به رنگی ، و هر کدام به طرحی ، و هر مرجانی ، و هر صدفی

اما بی صدای بی صدا

و من آموختم .

و بی صدای بی صدا فریاد زدم . و بی صدای بی صدا خواندم و خواندم و خواندم

و آموختم که چرا تا حالا هیچ ماهی ای نتوانسته یک کلمه حرف بزند .

و آموختم که چرا ماهی ها صدا ندارند .

یعنی دارند و کسی تا حالا آواز یک ماهی را نشنیده است .

آواز بلبل را چرا ، آواز قناری ها را چرا ، آواز قمری ها را چرا ،

اما آواز ماهی ها را هرگز

به راستی که در تمام ذرات هستی عشق نهفته است .

رود به شوق دیدار دریا مستانه می غرد ، و از دل کوه به دامن دشت می ریزد . و جوشان و خروشان از پیچ و خم دره ها می گذرد .

و آوای رود ، آواز مستانه ی عشق است که به شوق دریا می خواند و پیش می رود ، و تنها هنگامی که به دریا می ریزد آرام می یابد .

و زلال خویش را با امواج دریا درهم می آمیزد ، تا جایی که تو نمی دانی این رود است که این چنین در دامن دریا آرام یافته است ،

و یا دریاست که از شوق ، چنگ بر گیسوان پریشان رود زده است .

که هر دو مست و بیقرار در آغوش یکدیگر خفته اند ، و با هم یکی شده اند .

و هر یک در گوش دیگری زمزمه های عاشقانه ی خویش را ترنم می کنند .

رود بیقرار و آشفته آرام می یابد ، و دریای خروشان امواج خویش را بر دامن ساحل ، کف آلود و مهربان رها کرده است .

و با هر موج خویش بوسه ای از لبان ساحل می رباید .

که عشق در دریا موج می زند

و مسحور از این همه عشق دل خویش را به دریا سپردم .

که با هر موج خویش ، به صخره های سنگی بکوبدش ، تا صیقل یابد و آئینه ای تابناک شود که هستی خود را در آن به تماشا گذارد ،

و از دیدار جمال دلارای خویش بی تاب و بی قرار و پریشان شود .

و یا در عمق خویش به دامن مهربان صدفی بسپارد که غبار از او برگیرد ، و در دامن پر مهر خویش بپرورد ، تا گوهری شود که در هیچ صدفی نگنجد ،

و آفتابی شود بر تارک هستی .

و گوهر دلم در همه ی امواج خروشان دریا غرق می شود

و مبهوت از این همه عشق که دیدم دریا صدایم می زند .

و دیدم دریا می جوشد ، می خروشد ، می غرد ، موج روی موج ،

و مانند تازیانه .

و دریا موج روی موج فریاد می کشید : تمام شد برو .

بروم ؟

کجا بروم ؟ من آمده ام که بمانم .

با صدایی که مانند رعد بود غریب : این جا هیچ کس نمی ماند . همه می آیند و بعد می روند .

خندیدم و گفتم : من نیامده ام که بروم ، من آمده ام که بمانم ، اصلا من همیشه این جا بوده ام ،

هیچ گاه نبوده که من این جا نباشم ، از روز ازل ، از روزی که تو خلق شدی من این جا بوده ام ،

و گیسوانم را به دست موج سپردم و خندیدم و گفتم : من می مانم ، تا ابد ، تا همیشه .

و دریا می غریب ،

و او که همیشه مهربان بود و آرام ،

و او که همیشه یک دنیا خوبی و سخاوت بود ، و به دیگران ، حتی آن هایی که اصلا روح دریا را

نمی شناختند ، و غریبه ی غریبه بودند ، یک دنیا ماهی و مروارید بخشیده بود .

و من می دانستم که هر ماهی یک تکه از قلب دریاست که کنده می شود .
و هر مرواریدی که غواصان برده اند اشک عاشقانه ی دریا بوده است
و دریا که مرا عاشق تر از خویش یافت در عمق خویش به تماشا خواند .
و گفت : بنشین .
و عاشقانه نشستم . و دیدم راز آن همه مروارید که غواصان از دل دریا بیرون می کشند ، همه ی
راز و رمز و اسرار دریا این جاست .
و دیدم که هر دانه مروارید ، اشک هر پری ، اشک هر ماهی ، اشک هر مرجان ، اشک هر عاشق
است .
و دختر شاه پریان را دیدم که سبد سبد مروارید پر می کرد ، و در دل هر صدف مرواریدی می نهاد و
ماهی ها می بردند تا آن همه مروارید شفاف درشت و زیبا را نثار دریا کنند .
و دختر شاه پریان سبدی زیر گونه هایم نهاد و من که گونه هایم خیس خیس بود و اشکم در شوری
دریا گم می شد ، سبد پر از مروارید می شود .
و هر روز سبدی از مروارید ، و هر ساعتی ، و هر لحظه ای
شاید این مرواریدها روزی زینت سینه و گردن دختران جوان و زیبا شود که برای همسرانشان ناز و
عشق را هدیه می برند .
و من در دریا ماندم ، و با دریا ماندم ، من این جا می مانم .
من این جا در سکوت آواز می خوانم .
من یک ماهی شده ام .
و یا شاید مرواریدی درون صدف .
من این جا را دوست دارم . تا ابد ، تا همیشه ، این جا دریاست .
و من که روزی در ساحل با دریا حرف می زدم .
و روزی یک شنا گر بودم .
و روزی دیگر غواص .
و امروز جزئی از دریا .
و خود دریا
دریا منم یا تو ، نمی دانم .

ما دریائیم .

ما ز دریائیم و دریا می رویم
ما ز بی جائیم و بیجا می رویم
همچو لا ما هم به الامی رویم

ما ز بالائیم و بالا می رویم
ما از آنجا و از این جا نیستیم
لاله اندر پی الاله است

حزین خوش نظر